

نامه های پدر

به

پسر (۱)

هرمز انصاری

- سرشناسه : انصاری، هرمز، ۱۳۱۴ -
عنوان و نام پدیدآور : نامه های پدر به پسر (۱)
هرمز انصاری
- مشخصات نشر : تهران: هرمز انصاری، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۸۰ ص:؛ ۱۱/۵×۱۶/۵ س.م.
فروست : "برای آنان که می اندیشند؛" ۱۶
شابک جلد گالینگور : 978-964-04-5367-4
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : نامه های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۲/۶۴۴۷۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۲۰۱۵۶
- نویسنده : هرمز انصاری
طرح روی جلد : پویا آریان پور
با استفاده از عکس های: **Karl Blossfeldt**
لیتوگرافی، چاپ و صحافی : فرارنگ آریا
شمارگان : ۱۲۰۰ گالینگور، ۲۲۰۰ شومیز
چاپ اول : تابستان ۱۳۸۹
قیمت : جلد گالینگور با کاور: ۲۰۰۰ تومان

بلوار کشاورز کوچه ورنوس - انستیتو زبان سیمین

۸۸۹۵۱۱۵۱-۴ / ۸۸۹۵۴۴۶۹ / ۸۸۹۵۴۴۶۷

برای آنان که می اندیشند.

نامه های پدر

به

پسر

(۱)

هرمز انصاری

پیش سخن

نامه از وقتی شکل گرفته است اگر "نامه" بوده است نقش خود را ایفا کرده.

نامه ممکن است روی سنگ باشد روی چوب، روی برگ، روی پوست، روی مقوا، یا روی کاغذ و این روزها هم ایمیل (E-Mail) نقش اساسی بازی می کند.

نامه هنوز وظیفه و نقش خود را به طور اساسی ایفا می کند مثل مقاله، "مقاله نامه" یا نامه های رسمی که کسی یا ارگانی به عنوان سند به جایی دیگر می فرستد. از نامه های ماندنی، که تاریخ به حساب می آیند، می توان از نامه کوروش کبیر در مورد حقوق بشر، از نامه حضرت علی خطاب به مالک اشتر، از نامه های قائم مقام فراهانی به خانواده و دوستانش، از امیر کبیر به پادشاه وقت، از فرانتس کافکا به پدرش، از نهر و به دخترش، از انیشتن به خانواده و دانشمندان دیگر، از چارلی چاپلین به دخترش و برخی دیگر نام برد.

این ها دیگر نامه نیستند، سندنند، تاریخ است، فلسفه است، حکمت است، سبک است، هنر است و در کلامی دیگر ماندنی اند.

نامه های من نیز که به پسر من نوشته شده است در نزدیک به ده سال نه با او که با جوانان و نوجوانان حرف زده ام، آن چه تصور می کرده ام باید با نوجوانان و جوانان در میان نهاد خطاب به پسر من نوشتن. هیچ چیز نامه ها آن قدر خصوصی نیست که مخصوص او باشد و نتوان با دیگری در میان گذاشت. نامه ها در بخشی سن و سال سرشان نمی شود و با ” آدم “ حرف می زند و تا آن جا که تجربه و سواد و احساس من یاری می کرده است راجع به انواع چیزها حرف زده ام، از باغچه و گل و گیاه تا مسائل بسیار سنگین فلسفی که در گفتگو باید بیاید و ممکن است دیگری نظر متفاوت داشته باشد. در این نامه ها آمده است.

این نامه ها حال و هوای تاریخ نوشته شدن را هم نشان می دهد.

آدمی برای ماندن، و برای خوب ماندن، تلاش می کند و با مشکلات می جنگد - او زنده ماندن را و نه مردن را در ” خود “ بودن احساس می کند و ذره ای از باور داشت ها و قبول داشت های خود بر نمی گردد.

حداکثر آن که مجبور است در مقابل بعضی از مسائل
”سکوت“ کند.

آن چه در این نامه ها می آید عقیده نویسنده است و
می تواند شجاعانه و عالمانه از طرف خواننده تکمیل شود،
تغییر داده شود، یا به کلی رد شود.

در چاپ این نوشته ها که بیست و چند سال از تاریخ
آن ها می گذرد هیچ نوع تغییری داده نشده.

چون اگر تغییر داده می شد - حتی یک کلمه عوض
می گردید حال و هوای آن روز را آن گونه که بود، نشان
نمی داد فقط بعضی اسامی خاص به حرف اول اسم
کوچک شده است آن هم به این علت بوده که بعدها
کسی در آوردن نام خود در یک نوشته عمومی اعتراض
نکند.

همه این نامه ها، گرچه برای یک نفر بوده است، برای
همگان نوشته شده که امید است همگان نیز به مطالب
آن بیاندیشند.

نامه ها تا جایی که شده است تاریخ دارد که رقم اول
آن ساعت است.

۸۹/۱/۱۰/۱۰

...

از وقتی به دنیا آمده ای، شاید هم قبل از آن، بی کاغذ و قلم، در خیالم، برایت نامه می نوشته ام - حرف دلم را می نوشته ام.

ولی حالا که کاغذ و قلم به دست گرفته ام، هیچ نمی توانم بگویم - درست مثل وقتی که می خواستم با تو "حرف" بزنم.

یک چیز با بودنت همیشه بوده است - شاید بیش از هر چیز و هر کس، دوستت داشته ام و به تو اعتقاد.

به خصال، به گوهر هستی ات، به انسانیت، و به احساس درونت عشق می ورزیده ام - تو در اصل، در ذات و در باطن، همان بوده ای که می خواستم. اما در رفتار، در بروز همان خصال و طبیعت که دوست داشتم، عامل جرقه بودی.

وقتی محبت تو را به دیگران، به آدم ها و به خانواده ات، "حس" می کردم سرشار از غرور و تواضع می شدم.

اما یادم نمی آید ما همان طور که بودیم، همان طور که هستیم، با آن همه احساس و گرمی درون، توانسته باشیم حرف بزنییم یا رفتاری با نشانه آن همه صفای باطن داشته باشیم - ما مثل کبریت بودیم؛ با اولین تماس ها جرقه می زدیم.

من نه ناشکرم، نه پشیمان. هیچ چیز را خراب
نکرده ایم.

تو در مغز و قلب و جسم سرآمد شدی - احساسات
گرمی بخش، استعدادات قابل اعتماد، و عضلاتت پرتوان.
اما همه "بالقوه"، که در بالفعل درآوردن آن ها تولدی
دیگر می خواهی.

پرتو زندگی بخش احساسات باید که آزاد شود،
پرده ها باید به کناری رود - بدون آن که از تظاهر و
تملق و کاسب کاری رنگی به خود گیرد. باید که صفا و
صداقت و انسان دوستی ات به مردم دیگر دل و جان
زیستن - و زیبا زیستن - دهد.

قدرت درک و تشخیص و خلق و نو آوری ات باید، که
با پشتوانه دانش و تجربه و نیروی مقاومت، به تو اعتماد و
توان حرکت دهد - حرکت با گام های استوار و فرسنگی.

بخوان، بنویس، حرف بزن، و گوش خوبی باش برای
حرف های دیگران. گوش خوب آن نیست که هر چه شنید،
بی آن که به مغز دهد، به زبان آرد.

چشم و گوش و پوست و زبان و بینی وسیله تغذیه
است - تغذیه مغز و قلب.

و این مغز و قلب است که از آن چه می بیند و
می شنود و لمس می کند و می چشد و می بوید قدرت و
انرژی حیات می آفریند.

”حیات“ با شعاع جهان هستی؛ نه حیات با ابعاد حقیرانه
به پایان بردن جسم یک فرد.

راستی تو خودت را همان قدر شناخته ای که من تو را؟
تردید دارم.

درون و بیرون تو فیل و فنجان است – اگر دریافت و
برداشت و قضاوت از درون تو باشد شخصیت تو نامتناهی
است، و اگر از برون تو باشد هیچ است.

و همه امیدها آن است که تو بر آن قاعده – قاعده
گسترده نامتناهی – ارتفاع گیری. آن وقت قاعده ضربدر
ارتفاع.

و ”خواستن“ ”توانستن“ است، خواستن معتقدانه،
خواستنی که متکی به نفس است.

خواستن معتقدانه با اعتماد به خود است، با آگاهی از
خود و جهان هستی است –

او خود را می شناسد، جهان اطرافش را هم می شناسد،
و در نبرد با مسائل و مشکلات بر اندیشه اش اتکا دارد.

شکست‌ناپذیر هم می‌داند که یک چیز می‌دهد،
یک چیز می‌گیرد. یک چیز می‌دهد، دو چیز
می‌گیرد. دو چیز می‌دهد، یک چیز می‌گیرد - که این
قانونمندی جهان است.

اما درایت و آینده‌نگری و شرف انسانی به تو می‌گوید
چه چیزی را برای به دست آوردن چه چیزی فدا کنی.
که ارزش "قربانی" و "دست آورد" را مجموعه
جهان بینی و شخصیت و اعتبار گذشته و آینده ات تعیین
می‌کند.

گاه انسان "زندگی" را فدای "نام" می‌کند.

۶۲/۱۲/۲۴/۲۳

...

خیلی دلم می خواهد نامه اولم اول برسد، امشب جمع کوچکی جمع شدیم تا یکی دو جوان را راهی کنیم. شنبه صبح هم با یکی دیگر خداحافظی کردیم. جمع ما دارد از "جوان" خالی می شود.

در چشم همه این یک اجبار است، ولی در ذهن من یک توفیق اجباری است.

این هم مثل همه چیزهای دیگر جهان - مثل آب یا آتش - دو روی دارد، دو چهره دارد، و شاید بهتر باشد بگوییم دو "هویت" دارد - سازنده و مخرب. و ما همیشه گفته ایم:

"مهم آن نیست که چه روی دهد، مهم آن است که با آن رویداد چگونه برخورد کنی."

برای مردان زندگی - برای انسان های بالنده - تحول، تغییر، و حتی ناکامی و شکست، آمدن کار بوده است. حتی اگر آن تحول و تغییر را نطلبیده باشند، برایش برنامه و آمادگی برخورد نداشته باشند.

ما معمولاً به آن چه داریم عادت می کنیم؛ دل می بندیم و کم و بیش در مقابل تغییرات نسبتاً شدید وضع موجودمان مقاومت می کنیم. این دست خود ما نیست، این حتی به صلاح ما هم نیست، اما این طبیعت آدمی است، طبیعت جامعه بشری است.

و ما همیشه گفته ایم:

”دل بستن به آن چه هست، ما را از تکاپو برای رسیدن به

آن چه باید باشد باز می دارد.“

ما در درون و در بیرون تحول داریم – تو به عنوان یک فرد رشد داری و جامعه ات، محیطت، و جهان پیرامونت به عنوان یک مجموعه. که اگر این حقیقت را بپذیریم، تحول درون و بیرون ارتباط تازه می خواهد.

تحول و تغییر و جابجایی و تولدی تازه، قانونمندی جهان هستی است؛ برای ماندن است، برای رشد است، برای بقاء است.

تحول تازه شناخت تازه می خواهد و شناخت تازه تحول تازه می طلبد.

ما اثر پذیریم و اثرگذار. همه پدیده های هستی اثر پذیرند و اثرگذار.

تو کدام را بیشتری؟

رسالتت در اثرگذاری است. که تا اثر نپذیری اثرگذار نخواهی بود.

گیرنده ای حساس باش و دهنده ای پرتوان.

آن کس که با شعرش، با نوشته اش، با کلامش به زندگی جان می بخشد، به مردمش مسیر می دهد، نمی تواند به ادبیات و هنر آن مردم و زندگی شان مسلط نباشد.

آن کس که با موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی اش احساس را تلطیف می کند و به انسان ها پرواز می دهد، نمی تواند به تکنیک خلق چنین آثاری مسلط نباشد.

و آن کس که پیچیدگی های حیات را کشف می کند و، در جهت تعالی آن، ابزار زیستن و بهتر زیستن را می آفریند نمی تواند بر علوم و فنون و دانش بشری مسلط نباشد.

که حرکت روی دایره، دایره طی شده با پای دیگران، نمی تواند از توانسانی برتر بسازد.

و ما همیشه گفته ایم ”حرکت ما روی قوس حلزونی است.“

به امید فتح قلل پای نخورده

رویت را می بوسم.

۶۳/۱/۸/۱

...

در اتاق کار تو، پشت میز تو، نشسته ام. دارم به کارهای عقب افتاده رسیدگی می کنم.

برای کسی که از خودش و از زندگی اش زیاد توقع دارد همیشه ” کار عقب افتاده“ هست – ما هر چه کار می کنیم باز هم هست. و این یک بیماری شده است؛ در تفریح و در استراحت هم – که نداریم – نگرانی کارهای عقب افتاده آزادمان نمی گذارد.

البته در شرایط اجتماعی ما به همه تلاش هایی که می کنیم نمی شود عنوان ” کار“ داد. هشتاد درصدش لاروبی است برای آن که بیست درصد کار جلو برود. که اگر این لاروبی ها نباشد همین آب باریکه هم قطع می شود. نحوه کار کردن خود من هم ایراد دارد، در سی سال اخیر نتوانسته ام حجم کاری را که در زمانی معین می شود انجام داد به درستی تخمین بزنم و همیشه چند برابر آن چه از عهده ام، در زمانی معین، ساخته است به عهده گرفته ام.

یادم می آید وقتی دانشجوی بودم با احساس بیماری شدید می رفتم در طبقه دوم استراحت کنم. آن قدر کتاب در بغل بردم که وقتی در اتاق مطالعه را باز کردم نقش زمین شدم و دیگر نفهمیدم. یک وقت متوجه شدم جمعی نگران مرا روی تشک خوابانده اند و در تلاش رساندن به پزشک پی وسیله نقلیه می گردند.

تازه کتاب ”پدران و پسران“ تورگینف را خوانده بودم و همان روزها در اخبار شنیدم که آنفلوآنزا – که اسمش را اولین بار می شنیدم – دارد کشتار می کند و می آید. از ترکیب این دو، احساسی به من دست داد که دور خودم خط کشیدم و گفتم از آن خط کسی جلوتر نیاید.

بگذریم، حرفم این نبود، فقط می خواستم بگویم هنوز نتوانسته ام برای موقعیتی مشخص، و زمانی معین، حجم کاری متناسب در پیش گیرم.

دیگر آن که، همان طور که دیده ای، هنوز نتوانسته ام وسایل کار و مطالعه و زندگی ام را مرتب کنم. و اگر حافظه ای بسیار قوی یاری ام نمی کرد که چه چیز از چه موقع، با چه مشخصاتی، در کجاست یا هیچ کاری از من ساخته نبود یا درست می شدم.

در سال های اخیر شاهد بوده ای که گاه دنبال چیزی
می گردم ... که هم اتلاف وقت است، هم فشار عصبی ...
با احتمال ناکامی.

اضافه بر آن ضایع شدن و از بین رفتن، طبیعتِ این
جور نگهداری وسایل و اسناد است.

دلَم می خواهد تو مثل من نشوی و کمکم کنی از این
لحاظ سر و سامان بگیرم.

وقتی دیدم میز کار تو هم - با حضور من - مثل سایر
میزهای کار من می شود بی اختیار به این درددل
کشیده شدم.

۶۳/۱/۹/۱۶

...

امشب، پیش از آن که با تو حرف بزنم، حسابی خسته بودم - از ۱۴ ساعت "کار" بر می گشتم. اما حالا ساعت ۲/۵ بعد از نیمه شب است و قلم در دست گرفته ام باز هم حرف بزنم.

دو نوبت است گفتگوی با تو سبکم می کند؛ به من امید و توان تازه می بخشد. اعتقادم به تو و به رشد تو فزونی می گیرد و از تو، در دل و پیش دیگران، بهتر یاد می کنم.

می گویند **"عوامل خارجی به اعتبار عوامل داخلی مؤثر می افتند"** -

اگر مشتی بذر خوب داشته باشی و آن را روی سنگ فرش خیابان بریزی چه می روید؟
اگر در خاکی حاصلخیز بپاشی؟ ... امید هست. اما آب می خواهد، آفتاب می خواهد و رسیدگی های مداوم.
تو خاک حاصلخیز منی، به آب و آفتاب توجه کن - به قلب و مغزت.

در گفتگوی تلفنی اشاره ای کردی که نامه هایم "سنگین" است و افزودی که فقط یک بار آن ها را خوانده ای.

من یقین دارم که برای تو سنگین نیست، عیب از یک بار خواندن است.

حرف های من حاصل یک عمر تلاش و تجربه است. تلاشی با ایمان و جهت گیری مشخص - در جهت خدمت به این مردم و زندگی شان.

البته که سنگین است؛ حاصل بیش از چهل سال سرد و گرم چشیدن، راه باز کردن، و شعله را روشن نگه داشتن است.

اما برای کسی که زمینه همین برداشت را دارد فقط "توجه" می خواهد.

من در زندگی فرهنگی - اجتماعی ام همیشه گفته ام که از "تجربه" به "تئوری" رسیده ام. ممکن است کسی بدون زمینه برداشت و درک عمیق - درک با پوست و گوشت و استخوان - مشابه همین تئوری ها را بخواند، حفظ کند، و نمره اش را بگیرد.

لیسانس، فوق لیسانس یا دکترای چیزی را در زمینه های آموزشی، فرهنگی، اجتماعی بگیرد. اما برای دیگران فقط کتاب مراجعه باشد، دیگرانی که نیاز دارند آن راه و رسم ها را بگیرند و در زندگی شان به کار بندند.

حرف آن کس که رهنمودها و راه و رسم زندگی کردن را از کتاب گرفته باشد به دل نمی نشیند، در مرآوده با او احساس می کنی که زیاد می داند ولی چیزی بارش نیست.

چرا احساس می کنی که چیزی بارش نیست! چون در عمل او را جدا از حرف هایش می بینی.

اما حرف آن کس که با خون دل، با ایمان و چشم های باز، چیزی به دست آورده است، اگر هم درست نباشد، اثری دیگر دارد. که اگر درست تشخیص داده باشد راهنمای عمل است.

بیماری — برخی کتاب خوانده های ما، تحصیل کرده های ما، روشنفکر مآبان ما، در آن است که خود، آن چه را خوانده اند، تجربه نکرده اند. یا بهتر بگوییم نیاز به زندگی و تعالی آن، آن ها را به رؤیت و کشف چنین دستاوردهایی نرسانده است.

آن ها محصول تجربه دیگران را نشخوار می کنند و گاه آن را به بیراهه و بیهودگی می کشانند.

همه شرایط باید برای درک یک تجربه آماده باشد، که مهمترین آن نیاز و ایمان و صداقت است.

که گاه آدم هایی قدرت درک دارند، درست را از غلط و خوب را از بد تمیز می دهند، اما ایمان و صداقتی آن ها را یاری نمی کند که از دل و جان آن را بپذیرند و به کار گیرند که به صلاح زندگی است — زندگی در مجموع، در کل، در پهنه هستی.

آن‌ها گرفتار تنگ نظری های زندگی محقرانه "فرد" در کل جهان می شوند، در تضاد و تنگنایی گیر می کنند که اندیشه یک چیز می گوید و منافع مدار بسته "شخص" چیزی دیگر. که اگر خودشان را از قید "فرد" آزاد نکنند، خیلی هم که دم از مردم بزنند، دچار آن می شوند که روزی برای **سیمین** نوشتم:

"نه این بودن، نه آن بودن، همین بودن، همان بودن –

این است درد ما."

از یک طرف جو بیمار اجتماعی آن‌ها را دایم به "خود" متوجه می کند و به ارزش های کاذب روز، و از طرف دیگر مطالعه شان، اندیشه شان، خواست های دور و دراز اجتماعی شان از آن‌ها – با بال بسته – پرواز می خواهد. و من می بینم که هنوز بندها پرهای تو را نبسته است.

اگر پرواز نداری، بال پرواز داری.

به بال هایت توان پرواز بده و چهار چشمی مراقب بندها باش – آدم‌ها خودشان بندهای شان را انتخاب می کنند و با تصویری کور به بال و پرشان می بندند.

تو زندگی ای بسیار بهتر از پدرت خواهی داشت،
بندهای دست و پای مرا ببین.
ببین که چه جور با بال بسته، به جای پرواز،
سینه خیز می روم. برایت عبرت باشد.
آن چه به ما به نام ”زندگی“ اجتماعی تحمیل شده
است همان بندهاست. ندانسته و دانسته پای مان را دراز
کردیم تا بندی بهش بسته شود.
در این اجتماع بیمار ما زن و فرزند و خانه و شغل و
اسم و رسم همه اش بند است.
که من در وضعیتی نیستم که با تو، پسر، در نفی
آن ها قلم بزنم.
اما یک چیز هم هست - جبر و اختیار.
و اختیار تو در انتخاب است، در تغییر است، در عدم
تسلیم است، در حفظ اصالت وجودت است.
منافع تو باید در منافع جمع مستحیل گردد، اما
وجودت، شخصیتت، گوهر هستی ات خیر.
اگر گوهر هستی ات را حفظ نکنی دیگر نیستی.

همان مردمی که، به دلیل تفاوت اندیشه و انتخاب، با تو سر ستیز دارند وقتی هم‌رنگ شان شدی، وقتی دیگر خودت نبودی، وقتی با آن‌ها برخورد عقاید و آراء نداشتی، دیگر به حسابت نمی‌آورند.

جنگ ما با مردم جنگ با چنگ و دندان نیست، جنگ بر سر خرده ریزه‌های مائده‌های زمینی نیست، جنگ بر سر انتخاب راه و رسم زندگی کردن است. ما اگر نوآور باشیم، اگر به آن چه مردم در طی قرون به دست آورده‌اند و به آن دل بسته‌اند قانع نباشیم، اگر خلاف عادات و اخلاق شان قدم برداریم مقاومت خواهند کرد و در این مقاومت چه بسا کار به برخوردهای جدی بکشد.

اما تو یک چیز را حفظ کن و راهت را ادامه بده؛ کارت را بکن - منافع "انسان" را در کل جهان هستی. آن وقت شکست تو نیز مادر پیروزی است. تو در تاریخ خواهی ماند.

۶۳/۱/۱۶/۳

...

در زندگی هر کس اصولی حاکم است، فلسفه ای حاکم است، جهان بینی ای حاکم است.

که ”مورد“ را با آن حل می کند، زندگی اش را با آن راه می برد، بنا بر آن داوری می کند - ”خوب“ یا ”بد“ به این یا آن اطلاق می کند.

لذت بردنش هم تابع این اصول است.

احساسش، اندیشه اش، نگاهش، رفتارش، حرکاتش، و حتی ظاهرش، قویاً متأثر از آن اصول است.

غیرممکن است کسی حرفی بزند، کاری بکند، راهی برود که خارج از اصولش باشد. مگر با تأسف بارها بگوید که اشتباه کرده است. و به راستی هم کور خوانده باشد. که تصحیح آن کشاندن از انحراف است به اصول حاکم.

ما این اصول را از کجا می گیریم؟

می گویند از: ”توارث و محیط“

امروز هم همین را می گویم.

ولی این محیط خود توجیه و تعبیری دارد، تقسیماتی

می پذیرد. تقسیمات طولی و عرضی.

طول آن طول حیات ماست و عرض آن پهنه

زندگی مان.

که در شرایط بی تغییر هر چه به تولد نزدیک تر باشیم
اثرپذیرتریم. به کلامی دیگر آن چه از ما در سال های اول
کودکی ساخته می شود ”پی“ است برای ”بنا“ی زندگی.
و شاید این همان باشد که به ”توارث“ تعبیر شده است،
تعبیری که حرکات و رفتار را ژنتیکی می داند.
به هر حال، هر چه باشد، حقیقت این است که
شخصیتی که در کودکی ساخته می شود در بزرگسالی،
برای هر تغییر، بسیار گرانجانی می کند.
در این جاست که عرض، پهنه زندگی، قدرتی
تغییردهنده یا تعیین کننده می شود. که هر چه پهنه
زندگی آدمی گسترده تر باشد شخصیتی گسترده تر خواهد
داشت.
به شرط آن که بخواهد، آموزش ببیند، و روی خود کار
کند – که **مشکل ترین کارها روی خود کار کردن است.**
و تو، آسیم عزیز، ”پی“ را درست گذاشته ای، مراقب
”بنا“ باش.

بچه در کودکی با نصیحت و اندرز ساخته نمی شود، با آموزش های مورد پسند بزرگسالان ساخته نمی شود، با تشویق و تنبیه و مؤاخذه ساخته نمی شود. با نگاه، با احساس، و با رفتار صادقانه یا ریاکارانه اطرافیان ساخته می شود.

چه بسا اطرافیانی که چیزی ندارند به بچه آموزش دهند - سواد ندارند، با علوم و فنون روز آشنا نیستند، و امکانات بسیار ضعیف مادی محدودشان ساخته است. اما سینه ای فراخ دارند، دنیایی بزرگ دارند، نگاه و احساس شان تا کرانه های هستی می رود.

آن ها به بچه آن می دهند که پهنه زندگی بتواند از او ” ابرمرد“ بسازد.

و می شناسیم کسانی را که سواد دارند، بر علم و دانش و تکنیک روز دست یافته اند، تیز و زیرک اند، و با فشاری خارق العاده بچه های شان را آموزش می دهند ...

اما دنیای شان آن قدر تنگ است، دیدشان آن قدر کوتاه است، و چنان به "خود"، خود خشکیده بی بر، متوجه شده اند که نتیجه آن همه تلاش و زحمت و تدبیرشان موجودی خودخواه و از خودراضی و متفرعن در می آید ... که با سلاحی تیز مسلح است. که پهنه زندگی هر چه گسترده تر باشد از او موجودی خطرناک تر، زیان بارتر، و نفرت انگیزتر می سازد.

این هر دو، هر دو گروه اطرافیان این یا آن بچه، پایه اصول حاکم بر او را می گذارند، فلسفه اش را جهت می دهند، و دانه های رشد و باروری جهان بینی اش را می پاشند.

و آن اصل، آن فلسفه، آن جهان بینی خط سرخ زندگی او می شود - جاده حرکتی اش می شود.

و تو که به خط سرخ زندگی ات می شود اعتماد کرد چشم هایت را باز کن، دوردست هایت را ببین، هشیار باش و چابک. و من هر چه دارم در خدمت خط سرخ زندگی ات می گذارم. تو "اصل" را بگیر "مورد" را با آن حل کن.

ما باید اشتباه‌های گذشته‌مان را تصحیح کنیم - اگر به کسی دایم بگوییم "به چپ چپ، به راست راست"، او تا آخر عمرش منتظر "فرمان" می‌ماند.

ما "جزء" را می‌بینیم و می‌شناسیم و با آن شناسایی به "کل" می‌رسیم. و درست آن است که روی کل کار کنیم - روی خط حرکتی. جزء فقط می‌تواند مثالی باشد برای روشن شدن کل.

تو ممکن است در تمام موارد هم مشورت کنی، که لازمه درست اندیشیدن و درست راه رفتن است، اما ما نباید برای تمام موارد "دستورالعمل" صادر کنیم. این تو را از اندیشیدن باز می‌دارد، از قبول مسئولیت می‌اندازد، جرأت و جسارت تصمیم‌گیری را می‌کشد. آدم را متکی به "برتر" بار می‌آورد.

که اتکای به خود و به اندیشه خود نعمت بسیار بزرگی است.

در زیر سن دبستان ناظر بودم که پسر دایی و پسر خاله ام، که از من چند سالی بزرگ تر بودند، جلوی پلکان بهارخواب شان طناب کشیده بودند و از روی آن می پریدند. و پس از هر پرش طناب را بالاتر می بستند. یکی از آن ها پایش به طناب گرفت و به زمین افتاد. از آن روز در ذهنم مانده است: ” آن کس که می پرد پایش به طناب می گیرد.“

تو باید خوب ببینی، خوب محاسبه کنی، و بعد ...
بپری.

خوب، یک وقت هم پا به طناب می گیری، این تازه خودش درسی است برای خوب دیدن، خوب محاسبه کردن، و خوب پریدن.

که اگر خوب نیایی و خوب نیندیشی و با اعتماد و توان کافی نپری جای ملامت دارد، نه ”صرف“ پریدن.
استوار باشی.

۶۳/۱/۳۰/۲۳

...

با این که خیلی کم از ذهنم دور می شوی، با آن که همه جا جای تو خالی است، و همه آن چه که تو روزی با آن ها سروکار داشته ای - اتاق و میز و کتاب و ماشین و مدرسه - با من از تو حرف می زنند، ... و من با آن ها خاطراتی از تو مجسم می کنم،

و با آن که تقریباً هر روز و هر شب به فکر نامه نوشتن به تو هستم، و انبوهی از گفتنی ها به فکرم می رسد و خود به خود ردیف می شوند،

می بینی که با چه فاصله ای نامه ام به دست می رسد.

این شاید به آن دلیل است که نمی توانم آن طور که روان احساس می کنم و راحت با تو حرف می زنم احساس و اندیشه ام را به روی کاغذ آورم - برای من شاید هیچ وقت میسر نبوده است احساس روان و آزادم را به رشته کلام کشم - حتی کلامی صامت.

و گمان نمی کنم توانسته باشم آن طور که راحت و روان می اندیشم و در دل حرف می زنم بنویسم. شاید تفاوت سرعت است، و شاید به کار گرفتن ابزار نوشتن.

به هر حال، با آن که می گویند خوب می نویسم، و خود می دانم که سریع مفاهیم را به قالب بیان در می آورم، “نوشتن” هنوز برایم عادی و عادت نشده است.

حرف بسیار دارم، حرف های گفتمنی، اما همه در گنجینه دل، و در قفسه سینه. که گاه این قفسه دیگر تحمل شان را ندارد.

در سن تو، و بهتر یادم می آید در دوران دانشجویی، شدیداً احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم، کسی که بتوانم قفسه سینه ام را با او باز کنم. حتی در یکی از یادداشت هایم آمد: “دوستی که با یک ریه تنفس کنیم ...”

یادم می آید شب هایی را که با برخی دوستان رختخواب کنار هم می انداختیم و من آرام آرام به احساس یا اندیشه ام امکان می دادم روان شود.

ولی اعتراف می کنم هرگز آن نشد که نیاز داشتم، و کم کم، با گذشت زمان، با فاصله گرفتن از دیگران – در احساس و اندیشه – محکم تر دهانه چشمه بسته شد.

و بعدها که دستش می زدم فوران می کرد - حرف ها در تراکم و احساس در استتار. استتاری که گاه خلاف درون را وانمود می کند.

آن روزها که عشقِ یکی تا اعماق وجودم رفته بود، و تقریباً همیشه با خیال و خاطره اش گفتگو و گرمی احساس داشتیم، وقتی لب به بیان گشودم گفتم: "از خودم متنفرم که تو را دوست دارم."

نمی دانم، شاید آن روز اسیر دو چیز بودم - عشق به او و عشق به آزادی. که آن چه از دهانم پرید بیانگر آن تناقض بود.

بگذریم، خود این نامه نشان می دهد که نمی توانم ...

صحبت از دوست و از کسی که بتوانم دریچه دلم را به رویش باز کنم مرا به یاد تکامل یک احساس، یک کشف، یک باور انداخت.

در سال های دانشجویی، وقتی در چهره خاله ام دقیق شده بودم، در دل گفتم: **"اگر تو جرأت شنیدنش را داشته باشی، من جرأت گفتنش را دارم.**

با این تصور که شنونده ما را در بیان واقعیت ها محدود می کند.

سال ها بعد، شاید ده سال بعد، نوشتم:

”تو مجبور نیستی واقعیت را بگویی، اما آن چه می گویی

نباید جز محض حقیقت باشد.“

و این در نیاز به کتمان بود و فرار از دروغ.

و سال ها بعد، همین دو سه سال پیش، وقتی از یک

سین جیم طولانی – به اسم مصاحبه – موفق برمی گشتم

برای خود نوشتم:

”من قوی تر از آنم که دروغ بگویم.“

۶۳/۲/۱۳/۲۲

* حقیقت تصویر درستی از واقعیت است.

...

ساعت نزدیک ۲۰ است، آمده ام با آسیم خودم حرف

بزنم، ...

بر می‌گردم به حرف‌های دیشبم - به اندیشه و احساس. که هر بار دستم به قلم رفته است با تو حرف بزنم در دایره نفوذشان بوده ام. آن‌ها دو رکن اساسی "حیات" "آدم" اند که یکی بدون دیگری مثل یک پا از دو پا است.

امشب یک حرف به گفته‌های دیشبم اضافه می‌کنم و آن این که **اندیشه و احساس در بیان یک چیز است، و در عمل**

چیز دیگر.

من در نامه‌ی اول به تو نوشتم احساسات را آزاد کن، بگذار گرمی‌اش به دیگران برسد ... اما به دور از تظاهر و تملق و کاسب‌کاری.

و اصرار کردم اندیشه‌ات را پرتوان‌تر و پرتوان‌تر کن. من خود اگر نمی‌توانم احساسم را بر زبان آورم و حرف دلم را به روی کاغذ، خوب می‌دانم که مرا در زندگی چه راه می‌برد. می‌دانم که محور برخوردها و حرکاتم چیست ... و به روشنی می‌بینم که پوشاندن آن چه در درون می‌گذرد چه تعبیرهای متفاوتی دارد.

اما یک روز برای خود نوشتم: "آن چه به خاطر دل می‌کنی درست است، نه آن چه به خاطر دیگری."

و حرفم، آسیم عزیز، امشب با تو در همان بستر
فکری - اعتقادی است.

من دوست دارم آدم‌ها - در اندیشه و احساس - چون
کوه یخ شناور باشند. هفت هشتم وجود پُر و غنی شان در
زیر آب و یک هشتم پیدا.

که آن هفت هشتم عمق احساس و اندیشه است و آن
یک هشتم در صحنه، صحنه ای که ممکن است تماشاگر
برایش کف بزند.

البته آدم‌هایی هم هستند درست برعکس آن - مثل
جعبه‌های خالی روی آب - آن‌ها هفت هشتم شان از
آب بیرون است. آن‌ها تظاهر به چیزی می‌کنند که
نیستند.

به دانستن، به دوست داشتن، به تقوی، به پاکی، به
ایثار، به ... به آن چه دیگران می‌پسندند.

ولی خطرناکند، خطرناک تر از آن که درست رو در روی
تو می‌ایستد، خطرناک تر از آن که تو را به حمایت خود
امیدوار نمی‌کند، خطرناک تر از آن که با روشنی به جهل
یا عدم آگاهی خود از این یا آن مسئله اعتراف می‌کند.

۶۳/۲/۱۴/۲۰

...

وقتی گفتگوهای تلفنی مان، چهارشنبه شب، تمام شد من سرمست و نشئه بودم و مادر نگران و افسرده. هر دوی مان حق داشتیم؛ من مست حرف های تو، حرفی هایی که نشانه استواری و پا گرفتن و قبول مسؤلیت است و مادر نگران سلامت تو.

تو داری به سرعت رشد می کنی، همان رشدی که می بایست، اما چه بی توجه باشی به بهداشت و سلامتت، چه وانمود کنی که بی توجه هستی این تصور را پیش می آورد که دیگری باید مواظب سلامت تو باشد. و "مادر" بیش از هر امر دیگری به "تن" فرزند توجه دارد. به خوراک و لباس و گردش و تفریح و ... در نهایت سلامت و شادابی اش.

البته طرز تفکر و توقع ما هم از زندگی، اثرات تعیین کننده ای در این "توجه" دارد. ما یکی دو بار به طور خیلی ملایم سر برخورد با تو حرف مان شده است. من از این که مادر تلفنی و در نامه این قدر به خوراک و پوشاک تو توجه می کند کمی ابراز نگرانی کردم. نگرانی ام از آن جهت بود که تو هم عمده توجهت آن شود.

به خصوص که دیدم سفارش های تلفنی ات گاه در همین حدودهاست. خوردن و خوب خوردن - برای سلامتی و شادابی و توان کار و حرکت - قویاً از طرف من توصیه می شود. مرا رنجانده ای اگر به بهداشت و سلامت تنت بی توجهی کنی. اما اگر محور توجهات شود، اگر امور دیگر را عقب بزند، اگر برای به دست آوردن آن چیزهای دیگر را عقب بزنی،... آن وقت باید خودت را با آن چه از یک "انسان" انتظار داریم و داری بسنجی. ببینی چه فاصله ای گرفته ای.

"خوردن" از لذات بسیار جدی و گسترده زندگی است اما گاه از خوردن گذشتن هم لذتی دارد که به مراتب بالاتر از امر خوردن است. خوردن بدون لذت شاید همان سلامت و شادابی و توانی را هم که انتظار داریم نیاورد. پس بخور و با لذت بخور و آن چه دوست داری بخور و آن چه دوست داری بخوری به دست آر.

و اما لباس، آن هم جزو ضروریات است، خوب پوشیدن هم هنری است. مثل گل آرایی، مثل نقاشی، مثل آرایش. اما تا کی چی بپوشد - به تن هر کس یک جور لباس برازنده است، و برای هر کار و هر جا یک جور لباس، زیبایی دارد.

کارگر چه بپوشد که زیبا باشد، دانشجو چه بپوشد که زیبا باشد، محقق و دانشمند چه بپوشد، پدر چه بپوشد، پسر چه؟ برای چه امری بپوشد، با کی بپوشد، کجا بپوشد. آن چه به تن یک جوان بیست و چند ساله برای گردهمایی های تفریحی و در معاشرت با زنان و مردان هم سنخ و هم فرهنگ برازنده است آیا می تواند برای یک محصل ۱۷-۱۸ ساله در کلاس درسی، یا یک دانشجو در حال مطالعه و تحقیق برازنده باشد؟ آیا لباس کار در میهمانی و لباس میهمانی در آشپزخانه یا لباس خواب در پذیرایی به نظر زیبا می آید؟

پس سن و طبقه و محیط و مصرف، تعیین کننده نوع لباس آدمی. که فقط می توانیم کلمه مناسب به کار بریم و زیبا حیف است.

”زیبا“ حیف است چون **زیبایی در چیزهایی است که پیدا نیست.** و این اساسی ترین حرف من می تواند در این نامه باشد.

می خواستم یک روز نامه ام را با همین کلام شروع کنم که امروز به تصادف آمد. زیبایی در چیزی است که با چشم دیده نمی شود.

یک روز برایت نوشتم ”خوب“ و ”بد“ قراردادی است، نسبی است، عرف عام است، ...

و امروز اضافه می کنم زیبایی های چشمی قراردادی است، نسبی است، عرف عام است، مطلق نیست، و همه ناشی از اخلاق و فرهنگ و قبول داشت های اجتماعی است.

اما زیبایی درون، زیبایی ای که دیده نمی شود، به چشم نمی آید، چیز دیگری است. آن اصل است و اصیل.

۶۳/۲/۲۲/۱۷

...

هوا آن قدر جالب است که آدم حیفش می آید بیاید
تو، توی چهاردیواری سقف دار.

با این که اواخر اردیبهشت است، هوا هنوز نه تنها گرم
نشده بلکه خنکی مطبوعی دارد - باران می آید، ابری
می شود، آفتاب می شود و درخت ها و گل ها را سرسبزتر
از اول به جا می گذارد. هوا امسال آن قدر خنک است که
تازه دو سه رز از رزهای باغچه مان باز شده.

دیشب جای تو خالی میهمانی بودیم. تقریباً همه بودند.
ما با هر که برخورد اول را داریم شروع صحبت و
احوال پرسی با نام دوست، همه دوستت دارند و برایت
احترام و ارزش خاصی قائلند، و پیداست که مردم، با وجود
خصایل متفاوت شان، با وجود تفاوت هایی که با خود تو
دارند، هنوز چیزهایی را دوست دارند، می پسندند،
ستایش می کنند که در دوست - در عمق وجودت.

همه برای آرزوی موفقیت می کنند. اسم آسیم
همه جا با احترام و کوهباری از محبت می آید، که هر جا
من می شنوم دلم پایین می ریزد. می ترسم، می ترسم ما
نتوانیم از این گهر، گهر گرانبار خوب نگهداری کنیم.

در این جا هم که بودی من این نگرانی را داشتم –
می دانی آدم های معمولی کم و زیادشان زیاد کم یا زیاد
نیست، ولی آن کس که سینه ای به پهنای کوه ها دارد، و
قلبی به بزرگی دریاها، اگر قلبش بخشکد دریا خشکیده
است و اگر سینه اش فرو نشیند کوهی فرو ریخته است.

و راه بردن آن کوه و آن دریا اندیشه ای با آن توان
می خواهد. که ما نداریم، شاید اگر این آدم ها زیر ”هدایت“
ما قرار نمی گرفتند، زیر اندرزاها و راه یابی های ضعیف تر
از خودشان قرار نمی گرفتند، و محیط می توانست امکانات
رشدشان را فراهم آورد، این قدر خطر ناگهان فرو ریختن،
خشکیدن و به ضد خود تبدیل شدن تهدیدشان نمی کرد
اما متأسفانه، یا شاید هم خوشبختانه، وضع غیر از آن است.

و در این جاست که مسؤولیت آن کس که سینه اش به پهنای کوه هاست و دلش به ابعاد دریاها مسؤولیت اول می شود. همه اندرزها و اندیشه ها، همه رهنمودها و راه یابی ها برای او غنیمت است، اما نفی مسؤولیت نمی کند. او باید خوب بشنود، از همه کس بشنود، خوب بخواند، از همه چیز بخواند، بی تعصب، بی دخالت حب و بغض های پیش ساخته، و احتمالاً احساسی، به آن چه می شنود فکر کند. کار را متوقف نکند. زود به زود این راه را و آن راه را تغییر ندهد. اما یکسره بیندیشد، به آن چه که شنیده است، ولو هنوز مخالف آن رهنمود باشد. شاید یک روز آن را بفهمد، از درون ببیند، احساس کند و قبول.

من همیشه گفته ام که گاه شش ماه طول کشیده است تا حرف یکی را فهمیده ام، و گاه سال ها بعد، وقتی که او خود گفته اش را فراموش کرده است، یا از میان ما رفته است من حرف یا حرکت او را فهمیده ام.

آقا جان، یکی از این نمونه ها بود. البته او از دو پا یکی را پرتوان داشت، از دو پای اندیشه و احساس، و شاید همان باعث شده بود که خواندن درونش کار هر کسی نباشد.

و شاید داوری های ما، داوری هایی که بر اساس بازده است، بر اساس رد و بدل کردن امور و گذران زندگی است، روی آن دریا و آن کوه را، چون مه، پوشانده بود. و من واقعاً، با صراحت و صمیمیت بگویم، نمی خواهم تو آقاجان بشوی. تو باید دو پای پرتوان داشته باشی. دو بال پرواز.

نباید با همه زیبایی هایی که داری، با همه وسعت و عمق احساس و انسانیت، توسری خور کسانی شوی که بیشتر از تو می دانند، اجیر آن هایی شوی که در تجربه و تخصص و کارآیی و تیزی و زیرکی دست هایت را از پشت می بندند. تو باید با همه چیز مسؤولانه برخورد کنی، اما با پشتوانه تجربه و تخصص و مشورت و هشیاری.

مسؤولیت خود را خود به عهده گرفتن، بار مسؤولیت خود را از دوش دیگران برداشتن، حتی مسؤولیت دیگران را در دل پذیرفتن، به آن معنی نیست که خود را از دیگران جدا کنی، سرت را پایین بیندازی و کار خودت بکنی بی آن که به خوب و بدش و به نتایجش فکر کنی بی آن که دایم درون و بیرونش را ارزیابی و ارزشیابی کنی.

۶۳/۲/۲۷/۱۲

صبح پنجشنبه است، سوم خردادماه، یک ساعتی است کارهای دور و بر خانه مان را سر و سامان می دهیم - قرار گذاشته بودیم امروز به کارهای "خانه" برسیم.

کار پیاده روسازی و جدول بندی دور خانه مان تمام شده. حالا، امروز، می خواهیم به باغچه ها سر و سامانی بدهیم - هم باغچه های داخل حیاط - که جای تو خالی - دارند پر گل می شوند، و هم باغچه های پشت دیوارها.

گرچه دنبال جایی دیگر هستیم اما این هم یک اخلاق و اعتقاد من است که وقتی می خواهیم جایی را، پستی را، ترک بگوییم خیلی جدی تر به آن جا و آن "کار" می پردازم.

وقتی، به حکم اجبار، قرار شد اراک را ترک بگوییم من هفده روز، بعد از صدور ابلاغ انتقال، همه کارهای مدرسه را، برای رییس جدید، سر و سامان دادم، به طوری که آرزو می کرد، یا التماس می کرد بمانم.

و مردم اصلاً ندانستند که یک آدم "رفته" دارد برنامه ریزی دراز مدت می کند.

سال آخر دانشسرایعالی سخت مشغول سازمان دهی دانشجویان برای کارهای گروهی بودم. کارهای دراز مدت. یک روز استاد ما گفت تو که داری می روی این همه تلاش و سازمان دهی چیست. گفتم بچه ها که می مانند، کار که می ماند.

و بعدها شنیدم که از گروه ترجمه ای که به راه انداخته بودم مترجمینی با اعتقاد و پشتکار راه شان را ادامه دادند. و امروز، هیچ نمی دانم تا کی کلاس مان را خواهیم داشت، ولی شنیدی که با چه جدیت و تلاشی دارم آب استخر را عوض می کنم و برای این کار حتی ته و دیوار آن را، به گفته تو، برس می کشم.

داشتم ته استخر را برس می کشیدم و صافی برای ورود آب تازه می گذاشتم. و این کار از ساعت ۱۱ صبح با یکی از استادها شروع شده بود.

حیف است آدمی با این توان، با این تسلط بر مسایل آموزشی و فرهنگ، توجهی سطح پایین به مسایلی از آن دست که رنگ و بوی مادی- مالی می دهد داشته باشد.

دارم سنگین روی ” گروه “ کار می کنم - برای راه
بردن آموزش های همگون.

ساعت ۱۵ گردهمایی دانشجویان ممتاز دختر دوره زمستان
و ساعت ۱۷ گردهمایی دانشجویان ممتاز پسر بود.

ساده، راحت و معتقدانه درد دل کردم. برای گروه اول
گفتم عزیزی، نگفتم کی، به من نوشته است به عنوان یک
دوست، یک دوست ۱۸ ساله با من حرف بزن، راهنمایی ام
کن. خوب، می توانم مثل یک دوست، دوست صمیمی و
دلسوز، با تو حرف بزنم اما نمی توانم مثل یک ۱۸ ساله.

دو چیز، دو چیز مثبت و منفی، در این جا خیلی تفاوت
دارد. یکی تجربه، که ما سی سال بیش از تو گرم و سرد
چشیده ایم، جنگیده ایم و شناخته ایم و حالا آن همه راه،
محصول عمر راه، در اختیاران می گذاریم و دیگر این
که - یک مثال می زنم - در اشعار کودکانه کودکان این
جا و آن جای جهان دیدم بچه ای به پدر و مادرش نوشته
است ” دیوار باغ من یازده فوت است و نردبام تو فقط ۶
فوت. چه طور می توانی داخل باغ مرا ببینی.“

ما هر چه سعی کنیم نمی توانیم شما باشیم، و در واقع
شما باشیم. می توانیم تا اندازه ای بفهمیمتان.

من این را از بچگی دانستم، آن روز که نمی توانستم
بنشینم و بزرگترها سرم داد می زدند ”شری نکن.“
و بعدها وقتی نصایح را از رادیو و از این ور و آن ور
می شنیدم همه اش فکر می کردم چرا پدر و مادر خودشان
را جای بچه نمی گذارند، بچه را جای خودشان می گذارند.
پدر سالخورده ای که چند تا بچه کوچک و بزرگ دورش را
گرفته است، و بسیاری نیازهایش برآورده شده، یا می شود،
یا برطرف شده، از کجا احساس و نیاز دختر ۱۸ ساله اش
را احساس می کند؟ همان طور که به من چند ساله
می گفتند بنشین، شری نکن، به او هم می گویند
بنشین ...

بگذریم، اما یا هنوز ته مانده احساس جوانی و نوجوانی
را دارم، یا اعتقاد و تربیت کمکم می کند. هنوز با بعد از
خودم بهتر می جوشم تا با قبل از خودم.
یک وقت، که گاه زیر نصیحت ”ناطق“ یا ”صامت“ این و
آن بودم، نوشتم اصلاً نمی خواهم مورد تأیید بزرگتر
از خودم باشم. و این یک ”تفریط“ در مقابل ”افراط“
بود.

۶۳/۳/۳/۸

”افراط“ زیاده روی، ”تفریط“ کوتاهی کردن

...

تا دو ساعت پیش خیال می کردم می توانم بخوابم، دو سه بار هم نزدیک بود خوابم ببرد، اما تلفن و آمد و رفت ها و تصور آمد و رفت ها و قضایای دیگر نگذاشت.

ناگهان بر خودم مسلط شدم - انگار نه انگار که کم خوابی یا عقده کم خوابی! دارم. طوری از تخت پایین پریدم که دیگر برنگردم. جای خالی، و واقعاً جای خالی. باغچه ها غرق گل است.

از رختخواب به باغچه پناه بردم، امسال مثل سال های پیش به باغچه ها نرسیده ام و تقریباً وقت رسیدن را هم ندارم اما برای بیرون ریختن خواب آلودی و کسالت آن چنانی - البته به عزم بیرون راندن کسالت - به چای و باغچه پناه بردم.

و وقتی تصمیم گرفتم برای تو چیز بنویسم، حسابی حالم جا آمد به طوری که دو سه تلفن هم در رد و بدل کردن امور محوله زدم!

مادر خواهر را به کلاس نقاشی برده است، تو خوب و خیلی به جا متوجه وضع خواهرت شده ای اما این توجه هنوز برای او مفهوم نیست، هنوز خواست ها، اعتقادات و حرف هایت جا نیفتاده است.

او دختری است با ابعاد بسیار گسترده شخصیتی اما ما داریم با روش های غلط مان چیزهایی را در او می کشیم - بچه وقتی تحت فشار یا کنترل باشد برای "مشق شب" آرام آرام مسؤولیت را از گردن خود بر می دارد و به دوش مؤاخذه گر و کنترل کننده می گذارد. آن وقت احساسی به او دست می دهد که برای دیگری دارد کار می کند.

و در یادگیری - که دو طرف دارد - هر چه دهنده بیشتر فشار بیاورد گیرنده کمتر احساس مسؤولیت می کند و حتی احتمال دارد آنتن هایش را بخواباند.

من وقتی خود در کلاس سوم دبیرستان بودم میهمانی به خانه مان آمد که بسیار صمیمیت نشان می داد و شاید به دلیل آداب دانی چنان می کرد. آقا جان از او خواست، در آن شب امتحانی، در جبر به من کمک کند، بعد از سی و چند سال هنوز تلخی خاطره آن شب را در کام دارم. و در جبر تجدید شدم و از آن متنفر. از بس یکسره بی توجه به "خواستن" من گفت و گفت و گفت ... و من، گاهی، وقتی معلم ریاضی با تو به صدای بلند حرف می زد توهم آن داشتم که آنتن ها را بخوابانی.

ولی یک روز، شاگرد اول کلاس مان، در سال پنجم دبیرستان، که سخت مورد علاقه ام بود و به من علاوه بر علاقه اعتقاد داشت در تحسین و تمجیدهایش گفت
ولی ...

پرسیدم ولی چی؟ گفت اگر ... گفتم اگر چی؟ گفت اگر درس می خواندی. گفتم فردا ساعت ۵ صبح خانه شما. آن روز در ساعت ۱۰/۵ امتحان مثلثات داشتیم او از ۵ تا ۸ یک دور مثلثات را با من تمام کرد و تا ساعت ۱۰ مسئله حل کردیم. وقتی دیدم نمره امتحانی ام ۱۸/۵ شده است اعتراض کردم. معلوم شد در یک جا به جای ۲ به ۴ تقسیم کرده ام یا چیزی مثل آن.

یک وقت هم خانواده، از روی آشنایی، من و عمه سرور را پیش جناب سروانی فرستاد که یک دوره چند ماهه در امریکا دیده بود او دو سه نفر دیگر را هم - به ماهی بیست تومان - دور یک میز می نشاند.

هر چه یا هر جا حضوری می طلبید که می توانستم روی جلسه درس او بیندازم می انداختم. تا این که داداشم به دوستی برخورد کرده بود که کلاس زبان داشت.

یک یادداشت داد پیش او بروم. کاری کردم که یک جلسه اش با مجلس درس جناب سروان تلاقی کند -
یک شب که از پله های کلاس پایین آمدم، آن قدر گیج و خسته بودم که برای عبور از پیاده رو به سواره رو پای اولم را در جوی پهن خیابان گذاشتم و به دنبالش پای دوم را!!

اما ... اما، وقتی امتحانات پنجم دبیرستان مان رو به اتمام بود و می بایست به دنبالش به تهران می آمدم آرزویم این بود که ” او ” هم بیاید. پیش پدرش رفتم اجازه اش را بگیرم، گرفتم.

خانه مان حالی داشت، معطر شده بود - او چند شب بیشتر پیش ما نماند، ندانستم تعارف کرد یا از چیزی رنجید اما رفت. رفت و من بر سر خط، خطی که می بایست رویش حرکت کنم ماندم. او ” اول شاگرد ” بود، تیز بود، و من سنگین شروع کرده بودم.

من و او و عمه سرور چند روزی "زبان" خواندیم و او رفت، من ماندم و تعهدم، تصمیمم، خواستم، اراده ام. و آن شد که گاه شنیده ای - بیست و سه روز، بیست و سه روز از ۴ صبح تا ۱۰ و از ۲ تا ۱۲. که از دیوار اتاقی که در آن می خواندم می شد فهمید چه گذشته است - رنگ دیوار تا آن جا که تکیه می دادم و می خواندم کاملاً رفته بود.

ساعت ۹ صبح جمعه یازدهم خرداد است. بیش از یک ساعت گل می چیدم و آب می دادم و رسیدگی های عبوری و جزئی به باغچه داشتم. گل را برای تزیین اتاق ها می چیدم و اگر اضافه یا خرابی ای باغچه داشت می گرفتم. یک چیز، یک امر خاص، در همان مقطع زمانی، با همان کیفیت، برای همان آدم ها، می تواند لذت بخش یا ملال انگیز باشد. مثلاً همین رسیدگی به باغچه یا، قشنگ تر از آن، گل چیدن، با گل بودن.

وقتی تو حواست جای دیگر است، نگران کارهای عقب مانده هستی، وقت نداری، و می بینی شته هم روی دم گل ها و جوانه ها جای خوش کرده و می بینی این جا و آن جا توجه و رسیدگی جدی تر می خواهد و می بینی کسی که بنا بوده است سم بزند یا چمن بزند و علف های هرزه را بگیرد، و لااقل کمک و دستیار تو باشد، نیست ...

و دوست داری باغچه ات نمونه باشد و اتاقت
پرگل، ... توی باغچه بودن و گل چیدن و هوای بسیار
مطبوع بهاری آن کیف را نمی دهد که

اگر با کسی یا کسانی بودی که دوست داشتی و تو را از
تنهایی در می آوردند و به همین کار به اندازه تو علاقه
داشتند و با مشارکت پرنشاط دست را زیاد می کردند تا
کار سبک شود، و نگران کارهای عقب مانده نبودی و برای
سرگرمی یا استراحت ...

هر چیز دیگری هم همین طور است، غذا خوردن، راه
رفتن، کتاب خواندن، فیلم دیدن، عشق بازی کردن،
منتظر ماندن. گوش دادن، حرف زدن، دیدن، نگاه
کردن، و ... درد کشیدن.

اگر به تو بگویند این غذا را باید بخوری، و به این اندازه
هم باید بخوری، و این جوری هم باید بخوری اگر بهترین
غذای روزگار باشد و با ذائقه ات سازگارترین، چنان دلت را
می زند که می خواهی به شکلی از شرش خلاص شوی.
اما یک تکه نان خشک را توی آت و آشغال هایت
پیدا می کنی. سخت دودلی که بخوری یا نخوری. دلت
می گوید بخور، اشکالی ندارد، انشالله پاک است ... چنان
کیفی دست می دهد که دنبال بقیه اش می گردی.

یک وقت راه می روی تا به جایی برسی، دیرت شده است، حواس و فکر و ذهننت جای دیگری است، همراه و هم صحبت - هم حرف - نداری و همه اش به مقصد فکر می کنی که آن هم دلت را نمی کشد، مغزت را می کشد. خوب، معلوم است که راه چه قدر طولانی و خسته کننده می شود.

اما یک وقت هم همراهان به پشت سرشان نگاه می کنند و می بینند خیلی راه آمده اند، می پرسند برگردیم تو با زبان یا اشاره حالی می کنی یک کمی دیگر ...

در دوره دانشجویی، در سال اول، قریب چهل شب بود که یک کتاب جامعه شناسی را می خواندم و کیف می کردم و خط به خط با خود می گفتم این کتاب بوده است و ...

یک وقت اعلام کردند آن کتاب را برای امتحان تعیین کرده اند. دو شب تا صبح نشستم و این بار برای امتحان خواندم!

یک وقت انگیزه سفرم یک " آدم " بود. به من گفته بود اگر عید به خوزستان بیایی مرا هم خواهی دید. در هیچ چیز تردید نکردم. در همان روز که او گفته بود و با همان قطار عازم شدم.

دوستانی که مرا می دیدند هر یک به نوعی محبت می کردند و یکی از آن ها به من ملحق شد. تمام توان و امکاناتش را در خدمت گرفته بود به من خوش بگذرد - به خانه خواهرش برد، به ساحل دریا برد، به داخل شهر و دیدن دیدنی هایش برد. و من حواسم پی "دیدن" کسی دیگر بود.

وقتی بلیت سینما گرفت و مرا به داخل بهترین سینماهای آن شهر هدایت کرد مثل آن بود که زیر بمباران هواپیماهای جنگی دشمن ما به دیدن فیلم نشسته باشیم. وسط فیلم پا شدم.

اگر آن کس را که دوست داری، سال ها دوست داشته ای، و به امید وصالش رؤیاها داشته ای، یک روز یقه ات را بچسبید که خوب شد گیرت آوردم. مگر می گذارم تو بروی، این دفعه دیگر از آن دفعات نیست و ... یاله ... تو باید ... تو نباید برایت سر دهد و برای آن که فرار نکنی قفس بیاورد و زنجیر و طناب فراهم کند و ... خوب، عشق بازی ات چه می شود؟ معلوم است که شباهتی به رؤیاهایت نخواهد داشت و حتی مغایر آن خواهد بود.

۶۳/۳/۱۰/۱۹

...

ساعت ۹/۵ پنجشنبه ۳۱ تیرماه است - که به مناسبت

۲۱ رمضان تعطیل رسمی است.

ساعت حدود ۶ برخاستم، ۶/۵ تا ۷/۵ را توی باغچه و حیاط کار کردم - عمدتاً گل های پوسیده و تمام شده را می چیدم. بعد نرمش، کمی بیشتر از دفعات قبل حرکات را تکرار کردم. دیروز صبح خیلی دلم می خواست حسابی نرمش کنم. و با آن که ساعت ۵ پا شده بودم تا حدود ساعت ۸ که از خانه خارج شدم دلشوره و دلواپسی زیاد به کارهای جاری! روز نگذاشت. اما قصد دارم نرمش را مرتب کنم. خیلی حال می دهد. روزهایی که نرمش کرده ام کمتر خسته و خواب آلودم. البته از پارسال خرداد قرار بوده است روزی دو بار و هر حرکت را ۲۰ بار داشته باشم. اما هنوز، مثل بعضی واجبات دیگر، جزو برنامه روزانه و جزو عادات و اعمال جاری ام نشده است. پنجشنبه گذشته اساسی ترین کارم می توانست "نامه" ای به تو باشد. قسمت اساسی اش هم نوشته شد. از آن نامه های بی سلام و علیک. اما پر مطلب.

از آن روز، تا امروز حتی دیگر نتوانستم بخوانم چه
برایت نوشته ام ولی امروز تمامش خواهم کرد. من آن چه
را بار اول می نویسم نمی توانم هیچ تغییر بدهم ولی در
این نامه دلم می خواست حرفم را تمام کنم که آن روز
نشد.

این روزها خیلی کار می کنم، کارهای نسبتاً اساسی و
ریشه ای. دیروز کار با آقای ق را تمام کردم. به او گفتم یک
روز به آسیم نوشتم تولدی دیگر می خواهد و امروز به تو
می گویم. گذشته اش دو خط داشت یکی آن که تو با
تحسین یاد کردی و دیگری آن که به تو گفتم با شنیدن
حرف تو عرق کردم.

یک انسان که می تواند اعتبارات آکادمیک، اعتبارات
علمی، کاری، سواد را وسیله عرضه وجودش، عرضه
خوب و با افتخار وجودش کند، اگر مثل ریزه خواران،
مثل کاسه لیسان، مثل حشرات و کرم ها و مرده خواران
پی خرده ریزه ها و پس مانده ها و جا مانده ها باشد آن
وقت یک جا اعتبار آکادمیکش را به خطر می اندازد.
قرار شد با او دو مرحله داشته باشیم، در مرحله اول
پاکش کنیم از اتهامات آلوده کننده از آن دست.

و در مرحله دوم اعتبارش را، شخصیتش را، تالانو و جودش را ببریم روی اعتبارات آکادمیک، معنوی، و فرهنگی.

یک جا روی گذشته اش خط کشیدم - تولدی دیگر، و او هم با تواضع و رغبت همه چیز را به من سپرد. که بهار ۶۴ کتابش، کتاب مادر، با حدود ۳۰۰ صفحه، در دست دانشجو خواهد بود و ۱۰۰۰ دانشجو زیر رهبریش.

ما امسال را، سال ۶۳ را، گذاشته ایم سال تأکید بر کیفیت. که با تأکید بر کیفیت همه کارهای مان باید تابع برنامه مان باشد. برنامه ای که معلوم می کند در پاییز ۶۳ چه باید باشیم، در زمستان چه، و در بهار ۶۴ چه.

ما برنامه ریزی داریم و برنامه نویسی - در برنامه ریزی سیاست های کاری را روشن می کنیم، خطوط اصلی را می دهیم، استراتژی را می دهیم و در برنامه نویسی راه های اجرایی را، پیاده کردن طرح را، جزئیات را - با زمان بندی. ما در برنامه ریزی و برنامه نویسی باید معلوم کنیم چه حجم کاری، با چه کیفیتی، در چه مدتی یا در چه مقاطعی باید انجام شود.

که اگر در پایان آن مرحله کار بیش از حد پیش بینی شده انجام شده بود یک چیز می تواند باعث شادی، سرفرازی و در نهایت قبول آن اجرا باشد. کیفیت برتر.

هفته پیش هم با آقای ش کار را تمام کردیم - قرار شده است دبیر BOE باشد. به او وظایف و اختیارات و ارتباطات و حجم حضور و حقوق را - در کل و در مجموع - یادآور شدم. گفته است که از تمام وجودش مایه خواهد گذاشت و به احتمال قوی کار صبحش را، که برای یک شرکت است، قطع خواهد کرد.

به گمانم نفر بعدی آقای خ باشد. او هم ابراز تمایلی نسبتاً شدید کرده است، اما هنوز کار را با او تمام نکرده ام. قرار است مسؤولیت GP به بالا را بگیرد. مایکل هفته آینده می رود. با همه محاسن و معایبش - او تیز، چابک، پرکار و با استعداد خوب معلمی است. اما، اما ...

تابستان ۶۳

...

معلم مان داشت افعال را به نوعی گروه بندی می کرد -

مترادف و متضاد و متشابه.

و من در ذهنم داشتم آدم ها را در آن گروه بندی جابجا می کردم.

او می گفت افعال مترادف آن هایی هستند که در ظاهر با هم فرق دارند و در معنی کم و بیش یکی هستند. و من آدم هایی را می دیدم که در احساس و اندیشه و برداشت تقریباً یکی هستند و در ظاهر، و در پرداخت، با هم فرق دارند.

او می گفت افعال متضاد آن هایی هستند که، با صورتی متفاوت، مفاهیمی مخالف، ضد هم، دارند.

و من آدم هایی را می دیدم که در ظاهر و در باطن با هم فرق دارند - احساس و اندیشه و عملکرد کاملاً متفاوت، حتی متضادی دارند.

او می گفت افعال متشابه آن هایی هستند که در گفتن یکی هستند، در نوشتن متفاوت، و مفاهیمی کاملاً متفاوت دارند.

و من ناپسندترین نوع آدم‌ها را در این گروه بندی دیدم - آن‌هایی که در ظاهر و به حرف با هم یکی هستند و در احساس و اندیشه و عملکرد کاملاً متفاوت، حتی ضد هم.

که در این سال‌های عمر او را که چهره اش، کلامش، و برخوردش نشان می‌دهد با تو اختلاف عقیده و سلیقه دارد، یا حتی اختلاف منافع، برای برخورد - در مصاف یا مصافحه - بهتر پسندیده‌ام تا او را که به چیزی تظاهر می‌کند که نیست.

تو با آن کس که دل بر زبان دارد با آگاهی، با روشن بینی، و حتی با صفا و جوانمردی برخورد می‌کنی.

در مصاف می‌دانی که پنجه در پنجه است ... و در مصافحه می‌دانی که دست در دست است.

دلت و مغزت چشمت را باور می‌کند.

اما اگر کسی به چیزی تظاهر کرد که نیست - که عمدتاً به قبول داشت و دوستی تظاهر می‌کند،

به تو تکیه‌گاهی می‌دهد که خود پایه ندارد، که پوسیده است، تو خالی است ... و بسیار خطرناک.

تو به تار عنکبوت، که برایت هیأتی قابل قبول دارد،
تکیه می دهی.

که اگر نبود روی پای خودت می ایستادی، توانت را
می سنجیدی، امکانت را می دانستی – محاسبه ات درست
در می آمد.

نفرت انگیزترین آدم ها آن هایی هستند که با مدافنه،
تملق، تظاهر، دورویی و ریاکاری می خواهند دوست بگیرند،
دست شان به جایی بند شود، به نان و آبی برسند، قاطی
” آدم “ها باشند.

مثل میکروب، مثل ویروس، مثل سمی که رنگ و بو
نداشته باشد، همراه خوراک تو و هوای دمیدنت
می شوند.

از بوی آن، از مزه آن، از رنگ آن نمی فهمی که با چه
مواجه هستی.

تو غذای سالم می خواسته ای و هوای پاکیزه.
اما، ...

ما دو تیپ را می پسندیم – آن کس را که صراحت
دارد که با ما نیست، حتی در مقابل ماست. و مرد و مردانه
قد راست کرده است. با شهامت و با صداقت می ایستد، و
اگر لازم باشد می جنگد.

و آن کس را که وقتی دست می دهد کمتر از آن می گوید که هست. اما هست، با تو هست. او در قلبش و در مغزش با تو هست. و چون با تو هست لازم نمی بیند با حرف و با نمایش صحنه هایی چشم گیر به تو بگوید، یا به رُخت بکشد، که با توست.

او اگر در ظاهر متفاوت است، که باید باشد، او اگر در حل یک مورد سلیقه ای متفاوت دارد، که لازمه اندیشیدن و رشد اندیشه است، اگر با تو کشمکشی دارد که تا مرحله اجرای یک فکر دنبال می کند، اگر همواره خوبت را نمی گوید، بد و خوبت را می بیند و بر می شمرد، اگر در کل با تو باشد، اگر از همان چشمه بنوشد که تو می نوشی، اگر آدم ها را با همان عمق احساس دوست داشته باشد که تو داری، اگر برداشت او از حیات و جهان هستی - در مجموع - همان باشد که مال تو بسیار قابل اعتمادتر از اوست که در "موارد" دنبال تأیید توست، بی آن که خود به درستی از آن موارد سر درآورد.

تو جنگ عقاید و آراء را در دو جبهه داری - یکی با آن
که در کل، در برداشت کلی، در فلسفه و جهان بینی
از تو جداست، با تو مخالف است، در مقابل توست.
و در جبهه دیگر با او که در کل با تو یکی است، ولی در
مورد، در اجرا - به دلیل آن که فکر می کند و تجربه
می کند و راه باز می کند - راهی متفاوت در پیش
می گیرد یا پیش پای تو می گذارد.
شاید دوست داشتن، و صادقانه دوست داشتن، بتواند
پرتوش را به هر دوی این جبهه ها بیفکند - هم خوب
ببینید و هم گرم شوید.

مصاف = محل های صف زدن، میدان های جنگ، رزمگاه
مصافحه = دست یکدیگر را گرفتن برای دوستی، دست هم را فشردن

...

ساعت ۶ بعدازظهر روز جمعه سی ام نوامبر است،
خلوتی گیر آورده ام که با عزیز خودم، حرف بزنم.
این روزها نامه های تو ما را شدیداً به وجد
می آورد، به ما روحیه کار و زندگی می دهد و هر کدام به
نوعی، مشعوف از این همه صفا و زیبایی، از تو و از حرف ها
و کارهایت صحبت می کنیم.

علاوه بر تحول چشم گیری که در کار و فعالیت و
تحصیل خواهرت به چشم می خورد من و مادر هم روزهای
بسیار حساس و هیجانی ای را پشت سر می گذاریم -
تحولات چشم گیر کار ما، که رضایت ما و مردم میهن مان
را شدیداً جلب کرده بود باز زیر تهاجم گروهی نادان قرار
گرفت. این بار در طیف وسیعی، در زمینه های متفاوت، نه
فقط برخورد عقاید و آراء، بلکه عملکردها، نیروهای وسیعی
را به میدان کشید.

آنان که به هواداری بر می خیزند دانشمندان،
اندیشمندان، مسؤولان آگاه و آینده نگر مملکتند، و آنان
که با لجاجت سنگ می پرانند و از تمام وسایل شیطانی
برای نابود ساختن کاری بزرگ و خدمتگزارانه استفاده
می کنند گروهی نادانند.

و لذت ما در آن است که آنان که می فهمند از ما حمایت می کنند. دم ما به هر کس می رسد به هواداری، بر می خیزد، کمک کار و یاری دهنده می شود، و عشق و امید ما همین است. ما نمونه های فراوانی در تاریخ داریم که حرف کسی را در زمان حیاتش نفهمیده اند، او را تکفیر کرده اند، از بین برده اند و نسل ها بعد به او و حرف هایش محتاج شده اند. این روال زندگی بوده است. اما ما بسیار سعی کرده ایم حرف مان را در زمان خودمان بفهمند، ما با "عمل" از حرف های مان دفاع می کنیم. ما تئوری های مان را در عمل پیاده می کنیم. و اگر توفیق های چشم گیر کار ما نبود شاید حرف های مان به نظر بی معنی می آمد.

ولی باز هم کسانی هستند که با زور در چشم های شان را گرفته اند، در گوش های شان را هم گرفته اند، و چون حاضر نیستند ببینند یا بشنوند به آن متوسل می شوند که نابود کننده است، ویرانگر است، که زندگی را از حرکت و شکوفایی باز می دارد.

تو هم وضعی مشابه من داشته ای، تو را هم نمی فهمند، ما هم تو را نفهمیده ایم!

تو بسیار پر قدرت تر از من هستی، تو بالقوه قوی و ستودنی هستی، تفاوت من و تو این بوده است که من در سال های نوجوانی و جوانی بسیار خواننده ام، بسیار بحث کرده ام، و بسیار مشارکت در اموری که انسان ها را می سازد. من با پشتکار کوله باری از تجربه برای سفرهای دور و دراز اندوخته ام ولی اذعان می کنم که قوای تو را نداشته ام.

در سال های نوجوانی ام، وقتی معلم فیزیک روی تخته نوشت $\text{چی} \times \text{چی} = \text{عددی ثابت من هم در دفترم نوشتم}$ نیروی عینی \times قدرت ذهنی = عددی ثابت. و این روزها آن قدر به قدرت ذهنی متکی هستم که هیچ نیروی عینی ای را آن طور به حساب نمی آورم که شکست دهنده باشد به امید دیدار - به امید دریافت نامه هایت

...

در کشاکش خواستن‌ها و توانستن‌ها وقتی خواستن‌ها فزونی می‌گیرد و دیواره‌هایش را بر می‌دارد - سقف می‌شکافد، یک خطر هم انسان را تهدید می‌کند، خطر احساس ناتوانی.

مرا هنوز آن خطر تهدید نمی‌کند، احساس ناتوانی، گمان نمی‌کنم تاکنون به من دست داده باشد و اگر دست داده است موقت و زودگذر بوده که همان موقت و زودگذر بودنش هم زهرش را ریخته است.

که وقتی "احساس" ضعف دست داده است، اندیشه به کمکم شتافته و اگر همان موقع غالب نشده، بالاخره غالب شده است.

یک وقت دوستی را بر ترک دوچرخه از دامنه کوه پایین می‌آوردم، فاصله بین کوه و دره - برای عبور دوچرخه - بسیار کم شد، به اندازه یک وجب، قبل از رسیدن به آن باریکه به دوستم گفتم الان می‌افتیم و افتادیم.

پرسید چرا چنین کردی، گفتم که گفته بودم، گفت گفتنت به چه درد می‌خورد.

و دانستم که گفتن، حتی اندیشه آن، کار را خراب کرده بود.

و آخرین بار وقتی در مه و بوران و برف، زیر هدایت
”امید“، از قلعه پیست دیزین پایین می آمدم احساس
ضعف، احساس غالب بود، اندیشه می گفت تو بالاخره
خواهی توانست، اندیشه مرا به گذشته می برد و نهیب
می زد ”سوار شو“، اما امید با اندرزهای متوالی و با تصورات
خودش به احساس ضعف من دامن می زد.

بالاخره، برای تسلط قاطع، تصمیم گرفتم. به امید آن
که بار دگر ”موفق“ پایین بیایم چوب ها را باز کردم و به
امید گفتم ”تا سال دیگر یاد خواهیم گرفت.“ و چنین شد یا
می شود.

حرف مان این نبود، می خواستم بگویم در کشاکش
خواستن ها و توانستن ها در خواب و در بیداری با تو
هستم، با تو حرف می زنم، گفتنی هایم را در دل، و حتی
بر زبان جاری می کنم. اما کو فرصت ...
کو فرصت که بنویسم.

و حالا که فرصت نیست من زیاد بنویسم، پس تو لاقط
زیاد بخوان، تکراری بخوان، و برایم بنویس. حرف بزن.

نوشتن آخرین "تصویر زندگی" را تازه تمام کرده بودم که دوستی زنگ زد. می خواستم نوشته ام را یک دور پیش خود بخوانم، از فرصت استفاده کردم و تلفنی برای او خواندم.

خواندندم که تمام شد بغض گلویم را فشرده، و در سکوت عمیقی فرو رفتم. گویا به او هم همان دست داد که به من - سکوت کرد.

گرچه من خواسته بودم فقط یک تصویر از دوران کودکی ام بدهم - یک تصویر بی روتوش.

اما خود تصویر به دنبال فیلمی آورد - فیلمی از آن چه در این سال های عمر به جای "گمشده" ام و به نام گمشده ام جلوی چشمم، جلوی بینی ام، گرفته بودند. و کاش فقط جلوی چشمم می گرفتند ... یا سر راهم می گذاشتند.

بر دوشم گذاشتند، به گردنم بستند، و با فریادهای کرکننده شان نگذاشتند صدای من هم به جایی برسد.

آن ها در فلسفه، در هنر، در سیاست، در دین، در اخلاق، در عشق، در آداب، در برخورد، در ...

از کودکی تا جوانی و از جوانی تا به امروزم را با آن پر کردند که حالم را به هم زده است، تنم را لرزانده است، و همواره پس زده ام.

۶۳/۴/۷/۱۱

...

در نامه سوم، ۶۳/۱/۱۶/۳، نوشتم دو نوبت است گفتگوی با تو سبکم می کند، به من امید و توان تازه می بخشد، اعتقادم به تو و به رشد تو فزونی می گیرد و از تو در دل، و پیش دیگران، بهتر یاد می کنم.

و امروز بیست و یک روز است، که گاهی صبح زود بیدار می شوم تا برایت نامه بنویسم. پشت میز هم می نشینم، ساعت و تاریخ هم می زنم ولی در همان یکی دو خط اول می مانم. تقریباً همه روز، تمام روز را، به نوشتن نامه به تو فکر می کنم و عمده ترین کار را حرف زدن با تو می دانم ولی تا شب چیزی به روی کاغذ نمی آید.

و گاه شب از بستر بر می خیزم تا حرف دلم را بزنم و دو سه ساعتی پشت میز به ” کارهای متفرقه“ می پردازم. و به امید فردا به بستر بر می گردم.

نگرانم، بغض دارم، حرفی از تو - آن طور که پرشور و سربلند بر زبانم می آمد، نمی آید.

البته تلفن های تو سبکم می کند، اطمینانم را بیشتر می کند، نگرانیم را می کاهد اما آن نمی شود که می شد.

نامه هایت را هم - خوب می نویسی، خوب هم برداشت می کنی. اما چرا نمی نویسی، چرا با قدرت دلت را باز نمی کنی؟

چرا در همان سطح و با همان کیفیت که می توانیم با هم همسر شویم نمی شوی؟

درک تو، احساس تو، صفای تو، و قدرت بیان تو حیف است که عاطل بماند. و وقت تو ...

وقت مادر همه چیز است، وقت زمین حاصلخیز است.

من نگران "وقت" تو هستم.

چه طور می گذرد، با چه می گذرد، با که می گذرد.

شنیده ام حساب پولت را حسابی داری. احسنت. اما حساب وقتت را چه طور؟

ما آدم ها اگر "وقت" صرف چیزی می کنیم برای آن است که به ما "وقت" دهد.

آدم وقتش را صرف ساختن "بیل" کرد. چه قدر وقت به او داد؟

بیل هیدرولیکی چه طور؟

در آن روزگار درست آن بود که آدم وقتش را صرف ساختن بیل دسته چوبی کند. و در این روزگار حتی صرف ندارد وقتش را صرف ساختن بیل هیدرولیکی.

در دوران دانشجویی شنیدم خواجه نصیرالدین طوسی گفته بود هر کتابی به یک دور خواندن می‌ارزد. حالا چی؟ در زمان ما که از میان "بهترین"ها هم باید انتخاب کرد.

نمی‌دانم چه قدر قدر وقت را می‌دانی، نمی‌دانم تا چه اندازه تسلط بر درجه بندی ارزش و اهمیت امور اطرافت داری، نمی‌دانم مصاحبان خود را چه طور انتخاب می‌کنی، با چه معیارهایی -

دهنده‌اند، گیرنده‌اند، یا هیچ کدام! - باطل کننده.

* * *

می‌دانی، آن قدر وقت برای من ارزش پیدا کرده است، آن قدر در میدان عرضه و تقاضا وقت کم آورده‌ام که در یکی از آخرین یادداشت‌هایم برای خود نوشتم:

"با پولت وقت بخر."

البته هر وقتی برای یک کار خوب است.

کودکی که وقتش را در دنیای کودکان خرج نکند، کودکی اش را تباه کرده است.

جوانی که وقتش را در دنیای جوانان خرج نکند،
جوانی اش را تباه کرده است.
و بزرگسالی که بخواهد مثل کودکان و نوجوانان وقت
صرف کند وقار و اعتبار سنی اش را به زیر سؤال برده است.
اما همان نحوه صرف وقت در دوران کودکی آینده او را
می سازد. نحوه صرف وقت در نوجوانی و جوانی
تعیین کننده سال های آینده می شود.
که دیگر، اگر به خطا رفته باشد، تصحیح و جبران
خیلی دیر شده است.

* * *

و به درک تو می شود اعتماد کرد. قدرتت که
خارق العاده است.
از خواندن تو، از روزه گرفتن تو، از نشستن و راه رفتن و
خوابیدن تو، از کسب مهارت ها و به دست آوردن
برتری هایت ...
هر که تو را بشناسد باید به توفیق هایت - در هر زمینه
که باشد - اعتماد کند.
آن چه خودت گفتی کم داری این است که
نمی دانی چه می خواهی که اگر بدانی به دست می آوری.

خورشید باشی ۶۳/۴/۲۱/۱۹

...

بهت می بالم، بهت امید بسته ام، چشم دوخته ام، دل بسته ام.

درست مثل مردمی که در افسانه ها "پهلوان" خود را راهی سفر می کردند و دل در مشت می فشردند. این دیگر در رابطه پدر فرزندی نیست، زیر تأثیر دوست داشتن، و عاشقانه دوست داشتن، نیست - در رابطه دو انسان است.

انسانی که نیاز دارد به کسی، به جایی، امید بندد و انسانی که این امید را به وجود می آورد.

یک خطر رابطه پدر فرزندی را تهدید می کند - اگر پدری امیدهای خود را در فرزند نیابد، یا فرزند دنیای پدرش را مردود بشناسد.

اما دنیای آدم هایی را که "خواستن"، که تفاهم، که هم سویی، که تأیید یکدیگر، که نیاز به هم آفریده، و یکی کرده است خطر جدی ای تهدید نمی کند - تا وقتی با همند با همند.

و من، که در روزگاری دراز کسی را نداشته ام وجودم را در وجودش بنشانم، امروز به پسر خودم دل بسته ام.

که این درست، به تعبیر من، رابطه دانه و گیاه است.

یک جا باید دانه در دل خاک نشیند تا بر او گیاه بروید.
و من امروز با رضایت ریشه ات می شوم.
من اگر محصول تلاشم تو باید درخت پربارش باشی.
میوه ات، سایه ات، صفایت، دم و بازدمت باید که دنیای
گسترده ای را در بر گیرد.

دنیایت را آن قدر بزرگ کن که هر که را دوست داری
در آن جایی داشته باشد.

در سنی که در عشقِ ”برتر“ از خود با بال آرزو بفرز
ابرها پرواز می کردم به خود گفتم:

”دنیایم را آن قدر بزرگ می کنم تا تو را هم
در بر گیرد.“

آدم خودش حدود دنیای خودش را معلوم می کند،
خط و حصار دور آن می کشد.

که گاه برایش سرداب و سیاه چال می شود و با آرزوی
دمی در هوای آزاد، یا بدتر از آن، غافل از بزرگی و زیبایی
دنیای بیرون می میرد و می پوسد.

البته هر چیز حد و مرزی دارد، دیوار و حصار دارد. اما از کوچک ترین هسته تا کل هستی، هر مجموعه در مجموعه ای بزرگ تر می گردد.

حشره ای زیر مدفوع حیوان زندگی می کند و ... عقابی در آن اوج اکسیر می میرد.

این تویی که در این مدرج جاییت را معلوم می کنی. و یا اصلاً به جایی دل نمی بندی و یکسره روی قوس صعودیت، با همه نوسانات و شیب و فرازهایش، بالا می روی. می روی تا در یک جا تمام شوی.

در تمام این درجات لذت هست، غم هست، شکست هست، پیروزی هست - زندگی با همه تنوع و تلونش هست.

اما برای آن کس که دل بندد. اگر دلت نگرفت هیچ چیز نیست.

آدم هایی هستند که مثل آلوده ترین حشرات می لولند و از زندگی شان "راضی" اند.

و آدم هایی هستند که بیشترین رنج و محرومیت و داغ و محنت را در بالاترین درجات تعالی انسان احساس می کنند و ... بیش از آن تحمل.

هر چه شعاع دیدت دورتر رود مسؤولیت سنگین تری را احساس می کنی. و هر چه احساسات لطیف تر باشد جریحه دارتر است. و هر چه بیشتر دوست داشته باشی بیشتر رنج می کنی.

و من از آن جهت به تو امید بسته ام، چشم دوخته ام، دل بسته ام که رنج کشیده ام. نه از آن چه ”مردم“ رنج می کنند.

شاید هر چه آن ها می خواسته اند، یا آرزو داشته اند، من داشته ام یا به دست آورده ام. آن چه به دست آوردنی نبوده است، بلکه زدودنی بوده است، مرا رنج داده: ارتباط.

من از کودکی از ارتباط آدم ها رنج برده ام. از ارتباط زن و شوهر، پدر و فرزند، مالک و مشتری، ... از تقریباً همه ارتباطی که بر ”آدم“ها حاکم بوده است.

یک وقت، در دوره دانشجویی، جلوی هر چه که بود چرا می گذاشتم. هیچ چرایی مرا به نتیجه قابل قبول نرساند. و بسیار متأسفم، از خود متنفرم، که به سهم عمده ای از آن ارتباط ها تن دادم.

که صدایم دیگر، امروز، صدای پارس سگ خوابیده است.

آسیم جان، یک وقت اشتباه نشود، قبلاً هم به تو نوشته ام.

که جنگ با عقاید و آراء جنگ با تن و جان مردم نیست.

تو هر چه بیشتر دوست داشته باشی دلت بیشتر می سوزد.

و هر که را بیشتر دوست داشته باشی توقعت از او بیشتر است و احساست نسبت به او حساس تر.

اما آن چه بر زندگی ما آدم ها حاکم است عفونت است. که یا ناشی از فرهنگ طرف خودکشی و خودخواهی و تکبر و نخوت و سلطه طلبی و ریاکاری است و یا ناشی از تصورات و قبول داشت های احمقانه و کور.

جنگی که امروز زنان جامعه ما با شوهران شان دارند عمدتاً از نوع دوم است و آن چه مردان با زنان خود از نوع اول.

که چنان اول و دوم به هم ریخته است که ما جز جنگ، جنگ متعفن، چیزی نمی بینیم - همه چنگ و دندان در پوست و گوشت هم فرو کرده اند.

و ما توقف این جنگ را می خواهیم و آغاز جنگ عقاید و آراء را.

و پدر چه توشه سفر پسرش می کند.
تو باید با دانش بشر امروز مجهز گردی. نمی گویم
مسلح چون هنوز در ذهن مردم سلاح برای کشتن است،
برای از پا درآوردن است، برای نابود کردن است.
که خود کلمه یک روز در فرهنگ من زیبایی ای
داشت ... و هنوز ته مانده اش باقی است.
البته که مثل قدیم نمی شود جامع علوم بود. اما باید
متخصص در امر یا اموری باشی.

در زبان، در فیزیک، در شیمی، در ریاضی، در ...
اما "دانش" بدون "بینش" چه می تواند باشد؟ شاید
فقط ابزار!

و من به بینش بهای اول می دهم. بینشی که از دانش
قابل اعتماد تغذیه می کند.

که به تعبیر من تفاوت دانشمند و خردمند هم در
همین است.

و من به خردمند بهای اول می دهم. که خردمند
دانشمند همان است که تو باید باشی.

داشته های تو دانش توست، برداشت های تو بینش تو.
که اگر به "عقل" و "اطلاع" تعبیر کنیم اطلاع بدون
عقل برای صاحب آن هیچ نمی ارزد و عقل بدون اطلاع هم
کمکی به زندگی نمی کند.
برای امشب بس است.

۶۳/۵/۲/۱

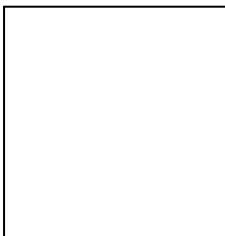
از

همین نویسنده

”برای آنان که می‌اندیشند“

منتشر شده است:

- ۱۳۸۶ ☆ تبریک های نوروزی
- ۱۳۸۶ ☆ کوتاه نویسی ها
- ۱۳۸۴ ☆ آن روزها ... این روزها
- ۱۳۸۴ ☆ تو به من عشق ورزیدن یاد می دهی
- ۱۳۸۵ ☆ پرنده های عشق آواز مرا بخوانید
- ۱۳۸۵ ☆ چه بنویسیم ... چه گونه بنویسیم؟
- ۱۳۸۵ ☆ نگوییم ... بگوییم
- ۱۳۸۶ ☆ وقتی کسی را دوست داری
- ۱۳۸۶ ☆ ما داریم می رویم ... او دارد می آید
- ۱۳۸۷ ☆ داستان های گفتنی
- ۱۳۸۷ ☆ هزار نکته
- ۱۳۸۷ ☆ می خواهیم زنده بمیرم
- ۱۳۸۷ ☆ در رثای آنان که زنده اند
- ۱۳۸۸ ☆ نگاهی دیگر ...
- ۱۳۸۸ ☆ روی پاکت ها ...



* عقیده ای که شما را وادار
به فکر کردن کند؛ بهتر از
عقیده ای است که یک جا
و در بست مورد قبول قرار
گیرد.

* اگر همه کس و همه جا به میل شما و در تأیید
باورداشت شما حرف بزنند در حقیقت فکرتان رشدی
نخواهد داشت.

* او که دایم می اندیشد در حقیقت نرم تر از او که
تعصب دارد با عقاید مخالف خود برخورد خواهد کرد.

* آن کس که می گردد ببیند شما چه دوست دارید همان
را بر زبان آورد، در حقیقت، هیچوقت شما را از اشتباه
بیرون نمی آورد.

* آن کس که نفهمیده و نسنجیده زبان به مخالفت
می گشاید؛ مخالفت او قابل مطالعه نیست.

* آن کس که دروغ می گوید - و می دانید که دروغ
می گوید و مصلحت او در گفتن دروغ است نباید
دور و بر شما پیدایش شود.